

آنچه می‌خوانید بخشی است از مقدمه نیکالای پانچنکو، شاعر کمونیست روس، بر کتاب خاطرات نادژدا ماندلشتام، همسر اریسب ماندلشتام، شاعر بزرگ روس که در «تصفیه»‌های استالین در اردوگاه کار اجباری درگذشت.

بیستمین نشست حزب کمونیست اتحاد شوروی، جامعه روشنفکری ما را به دو قسمت نامساوی شکافت. در یک طرف - راست - معتقدان قرار می‌گرفتند که البته استالینیست‌های آشکاری هم نبودند (گریباچف، کاجتوف، سافرونوف)، و در طرف دیگر همه بی‌اعتقادان (چپها)، که بی‌اعتمادی خود را به نیروی محرکه شلاق، و نقش متحدکننده سیمهای خاردار اعلام کرده بودند. چپها زیاد بودند، البته در ابتدا تقریباً به همان اندازه راستها بودند ولی بعد بیشتر شدند. شاعران را از «آ» تا «ی»، از آخمتوا تا آلکساندر یاشین در برمی‌گرفتند. سیمونوف و کاتایف چپ بودند. کنستانتین فدین روزی در خیابان نادژدا ماندلشتام را دید و او را، بی‌مزد و منت، به جا آورد. آلکسی سورکوف گل سرخ چای به خانه آردونها (در آردینکا) می‌برد و آنها آخمتوا هم از لنینگراد به آنجا می‌آمد.

زمان، زمان اتحاد نیروها بود. هر نغمه‌ای (مثلاً مال آکوجاوا)، طنینی همانند مارسییز داشت. و هر سخنرانی (گریگوری اسویرسکی یا فلیکس کوزنتسوف) در حکم افشاگری اجتماعی و دعوت به عدل و عدالت بود.

همه می‌خواستند وضع به همین شکل ادامه پیدا کند. گوشمالی علنی پاسترناک یا عملیات پنهانی علیه گروسمان، محاکمه سینیافسکی و دانیل، و اخراج بی‌محاکمه آلکساندر سالژنیتسین، فقط چاشنی تلخی (چیزی از قبیل بادام تلخ) به این خوراک سراسر شیرین می‌افزود.

همه چیز خوب بود (استثنائات هم فقط موجب تأکید بیشتر قاعده می‌شدند)، وضع همه خوب بود (کسانی که رفتار بدی نداشتند)، و مهمتر از همه، همه خوب بودند و با غرور و مسرت به این اعتراف می‌کردند.

«باید با رضایت و خوشحالی اعتراف کرد...» این واژه‌ها سر زبان گلی‌رنگ و لیسرال رهبر می‌چرخیدند که خاطرات نادژدا یا کوولونا ماندلشتام از راه رسید و همه چیز را خراب کرد. این خاطرات غیرمنتظره بود، گویی اسقف آواکوم^۱ از خاکستر خود برآمده و با زغال‌های فروزان خود به چشمان دگرگون‌شده، غمزده و پرفریب ما می‌نگرد. زندگینامه او تنها هم‌تای این «افشاگری»‌هایی است که عنوان «خاطرات» بر خود دارند و نادژدا ماندلشتام در آنها سقوط اخلاقی روشنفکران ما را در زمانی نه چندان دور به ایشان یادآور می‌شود، متأسفانه زمانی (دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰)، جامعه روشنفکری بنیادهای اخلاقی را از میان برداشت، ارزشهای انسانی را به ارزشهای طبقاتی فروخت، و در حقیقت، از روشنفکری دست کشید، روشنفکری راستین را به مسخره گرفت («اقلیتی بی‌اهمیت و منحطف»)، و نام او را به خود داد، یا بهتر است بگوییم، تصاحب کرد.

این دوری‌گزینی از داستایوسکی، این رواج اندیشه «همه چیز مجاز است»، مبنای اعتقادی باززایی جامعه بود. ولی نادژدا یا کوولونا بی‌آنکه از روحیه سرخوش معاصرانش دچار معذوریت شود، جنایت را جنایت نامید و خود را نیز از شمار مقصران مستثنا نکرد.

او می‌نویسد: «همه ما» تسلیم «ایدئولوژی فراگیر فاتحان» شدیم. «همه ما» به سود تک‌اندیشی و علیه آزادی مبارزه کردیم و آزادی را هرج و مرج طلبی خواندیم.

«همه ما» از نظر روانی، دگرگون شدیم؛ شکاک، دروغگو، سردرگم؛ در گفتارمان درنگهایی آشکار داشتیم و به خوشبینی مشکوک و کودکانه‌ای دچار بودیم.

«چه‌ها» می‌پرسیدند: «همه یعنی چه؟» چه‌هایی که تا همین الان «همه خوب بودند» و ظاهراً امیدوارانه خود را با این توجیه تبرئه می‌کردند که راهشان را از راستها جدا کرده‌اند.

در همان حال، برخلاف «راستها» که جایگاههای حاکم در ادبیات را برای خود حفظ کرده بودند، چه‌ها هیچ نداشتند، جز مجله جهان نو (نوی میر) که به نفسهای لرزان سپهسالاری خسته

۱. آواکوم (۱۶۲۰ - ۱۶۸۲)، اسقف کهن‌کیش روس، که به دلیل پذیرفتن اصلاحات مذهبی نیکون، سالها در تبعید و زندان بود، سرش را تراشیدند و از کسوتش خلعش کردند و در نهایت در آتش سوزاندندش. مهمترین اثر او زندگی اسقف آواکوم است که نخستین زندگینامه خودنوشت در ادبیات روسی به شمار می‌آید.

می‌مانست. افسوس که چپها نه روشنفکری داشتند (از نوع لازم برای رویارویی ایدئولوژیک)، و نه بنیانهای استوار اخلاقی. فقط خاطرات ن.ی. - و نیز چند صدای پراکندهٔ دیگر - بودند که در آن پس‌زمینه و تصویر کاذب کامیابی عمومی، به فریاد، از «وجدان»، «شرافت» و مسئولیت هرفرد در برابر «آینده» گفتند.

«وجدان؟.. چیز ناخوشایندی است.» این پاسخ دختر بچه‌ای بود که از او پرسیده بودند
«وجدان چیست؟»

«روشنفکران» دستپاچهٔ ما نیز موافق بودند: «چیز ناخوشایندی است.» گذشته‌ای که آن را فروخته بودند خشکیده است و هیچ کس از آن یاد نمی‌کند. یعنی می‌توان «بی هیچ گناه»، حال را نیز فروخت: از آن یاد نخواهند کرد. همه چیز ساده و تروتمیز برگزار شد. واقعاً که!

وقتی کتاب دوم خاطرات ن.ی. بیرون آمد، نظرشان را تصریح کردند: «نه، این دیگر واقعاً ناخوشایند است... و رنجاننده!» و رنجیدند؛ یکی به خاطر آخمتوا، یکی به خاطر تینیانوف، و حتی به خاطر خود ماندلشتام. نمی‌شود که گفت برای خودم. فقط یکی از «همه»، با صراحت کودکانهٔ خاص خود، نیت درونی‌اش را آشکار کرد: «در کتاب او ما همه در گم ایستاده‌ایم. تا گلو!» و با دست ریشش را بالا زد و اندازه را نشان داد.

پاسخش دادند: «فقط در کتاب او؟»، «مگر شک داشتی؟»

ایوسیف برودسکی می‌نویسد: «واکنش حکومت از واکنش روشنفکران شرافتمندانه‌تر بود. حکومت فقط اعلام کرد که نگه داشتن این کتابها جرم است.» در حالی که «روشنفکران» «هسپار بیلافتها او کانونهای نویسندگان» می‌شدند و در به روی خود می‌بستند تا به سرعت ضدخاطرات خود را مایشین کنند تا ما با گذشت زمان، از آنها بفهمیم که مثلاً «استخوانهای باسن ماندلشتام بی‌اندازه بیرون زده بود» (تازه‌هایی از ماندلشتام، ا.گ. گرشترین) و همه چیز ن.ی.، از آن هم بدتر. نویسندهٔ مشهوری (نه از نویسندگان دههٔ ۱۹۲۰، بلکه از نویسندگان دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۸۰) با پست، کیفرخواست تمام و کمالی برای ن.ی. فرستاد. اگر این را هم در نظر بگیریم که همهٔ مراسلات ن.ی. زیر نظر بود، می‌شد نام دیگری هم بر این نوشته گذاشت. ولی نویسنده کاری به این کارها نداشت. او پیشینهٔ فرهنگی عظیم ما را (که از ساموئل مارشاک تا ماریتا شاگینیان را شامل می‌شود) «تظهير» کرده بود، پرده از چهرهٔ واقعی ن.ی. برداشته بود، و نوشتهٔ خود را با پایانی خشمناک از نمایشنامهٔ شوارتس تمام کرده بود: «سایه! حد خود را بشناس!» نمی‌خواهم نام او را ببرم: ن.ی. هم می‌گفت که «او از بدترینها نبود.» رنجیدگان دیگر را هم نام نمی‌برم. شمارشان چندان کم نیست و خودشان از من پیشی خواهند گرفت و خود را معرفی خواهند کرد. افزون بر آن، آنان آشنایان خوش‌قلب ن.ی. (و من)، و برخی حتی دوست او بودند؛

و برای من خوشایند نیست که شکاف پدیدآمده میان آنان را عمیقتر و شدیدتر کنم. ضمن آنکه گرفتاری آنان با هزاران هزار نفر از این «بی‌گناهان» مشترک است: نمی‌خواهند متهم شوند، می‌خواهند متهم کنند...

به قول ن.ی.، «همه ما» در بازتعریف ارزشها و گردن نهادن به ایدئولوژی ددمنشانه دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ مقصریم. همه ما در تسلیم و عقب‌نشینی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مقصریم. و هرچه مصیبت کمتری، به ازای نافرمانی، ما را تهدید می‌کرد، به همان اندازه مقصرتریم. اکنون از ظلمات فراگیرمان بیرون می‌خزیم و میزان رهایی از آن را با میزان اعتراف به تقصیرمان می‌سنجیم. خیلی دلمان می‌خواست به زندگی ادامه دهیم و در آن حال ظاهرمان را هم حفظ کنیم - به هر قیمتی که شده...

به هر قیمتی که شده - دیگر ادامه نمی‌دهم... ولی هرکس برای خود داوری می‌کند. برای گرفتن نتیجه کلی زود است. اگر این نتیجه مثبت باشد، آنگاه توبه‌ای راستین ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد و ما به دامان فرهنگ ملی و جهانی بازمی‌گردیم، فرزندانمان را از غدر و خیانت دور نگه می‌داریم و پیوندمان را با آنان حفظ می‌کنیم. نه تنها میان چپها با چپها، بلکه میان چپها با راستها نیز فصل مشترکی برقرار می‌کنیم: یک کشور؛ یک فرهنگ؛ جدایی معنا ندارد.

۱۳۲

ن.ی. تقریباً همزمان با قرن بیستم [زاده شد: ۳۰ اکتبر ۱۸۹۹ در ساراتوف. درباره کودکی و پدر و مادرش خاطرات کمی برجای گذاشته است. اینها مربوط به زندگی دیگر اوست. پدرش وکیل بود و مادرش پزشک. والدینش او را با خود به آلمان، فرانسه، و سویس بردند. بدین شکل، ضمن بازی با بچه‌ها به آسانی وارد جوهر و طبیعت زبانهای بیگانه می‌شد. تحصیلات خوب دبیرستانی (با پیگیری پدر، ن.ی. امتحان دبیرستان پسرانه را پشت سر گذاشت) به او امکان داد به صورت غیرحضوری از عهده امتحانات دانشگاه برآید (در آغاز دهه ۱۹۴۰) و از پایان‌نامه دکترایش دفاع کند.

تقریباً به اندازه دانشهای مربوط به زبان، در علوم طبیعی، فلسفه روس، و تاریخ شورتس سررشته داشت و (همانند بسیاری از خیرگان علوم انسانی آن زمان) به هیچ وجه با ریاضیات بیگانه نبود؛ اگر یک فرمول هندسی را فراموش می‌کرد می‌توانست از راه استنتاج، حکم را ثابت کند. در نقاشی و شعر نه فقط خبره بود، بلکه اگر می‌خواستید فتوا هم می‌داد. و اگر نمی‌خواستید همصحنی دلچسب بود که همیشه هم شکیبایی نگه نمی‌داشت. صحبتش درباره ادبیات و هنر با مخاطبان حرفه‌ای و تفننی متفاوت بود، با حرفه‌ایها سختتر بود، ولی در هر دو حال تفاهم و همدلی نشان می‌داد. ابلهان را دوست نداشت. یکدنده‌ها را دک می‌کرد.

در مطبوعات آمده است که ن.ی. به عنوان یک انسان و یک نویسنده، پیامد و زاییده دو شاعری است که زندگی اش با آنان پیوندی ناگسستنی داشت: ماندلشتام و آخماتوا. این صحیح نیست. ن.ی. در پیروزی خود، از اوسپ مندلشتام چیزی کم ندارد. اگر جز این بود، ما نه آن شاعر بزرگ را داشتیم، نه تجربه هولناک جان به در بردن فرهنگ را در قرن بیستم، و نه این تفسیر نبوغ‌آمیز و در نوع خود، یگانه را از زمانه تاریخ‌ساز و اندوهبارمان.

ن.ی. نوشت: «زندگی من از دیدار با ماندلشتام آغاز می‌شود. نخستین دوره، زندگی مشترک ما بود. دومین دوره را زندگی پس از مرگ نامیده‌ام، ولی نه در ابدیت، بلکه در دنیای غیرقابل‌باور و هراس‌آور قبر، که پانزده سال در آن به سر بردم (۱۹۳۸ - ۱۹۵۳)، و در مجموع بیست سال انتظار بی‌پایان (۱۹۳۸ - ۱۹۵۸) تا زمان دریافت خبر موقر مرگ شوهر. سومین دوره از پایان دهه ۱۹۵۰ آغاز می‌شود، زمانی که این حق را پیدا کردم که نام خود را بر زبان آورم، بگویم که کیستم و به چه فکر می‌کنم.»

این در حالی است که ن.ی. در آن سالهای «دنیای غیرقابل‌باور»، نیمه دوم دهه ۱۹۲۰ و نیمه نخست دهه ۱۹۳۰ را نمی‌گنجاند: زمانی که اوسپ مندلشتام از حیات ادبی جامعه حذف شده بود (برایش مستمری تعیین کرده بودند). چردین (و راه رفت و برگشت آن را) که ماندلشتام در آنجا خود را از پنجره بیرون انداخت، وارونژ و انزوا و بیکاری و اداره پلیس آن و آرزوی دست‌نیافتنی زندگی بدون نظارت را هم نمی‌گنجاند.

اما پس از ۱۹۵۸ به که می‌توانست بگوید کیست و به چه فکر می‌کند؟ به چند نفر از آشناپان. و باز بی هیچ مخاطره‌ای؟ نه، به این بیست سال باید دست کم ده سال دیگر بابت دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ افزود و بیست سال دیگر بابت دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰. البته ن.ی. بازم از «دنیای غیرقابل‌باور» (جنگ خونبار و مکرآمیز با ملت و گال سرسیدش، روشنفکران) بیرون نیامد. دوستانش شاید فقط کنار دیوار کلیسا بابت او احساس اسودگی خاطر می‌کردند، جایی که دنیای پس از مرگ، به معنای ابدیت، آن قدر نزدیک است که موجب تخلیه بار روانی می‌شود.

چنین احساسی به ندرت به ن.ی. دست می‌داد. او انسانی بسیار اجتماعی بود و هنگامی که از ترس برای خودش و اوسپ مندلشتام فارغ شد (وقتی همه چیز یا به چاپ رسیده بود یا به خوبی پنهان شده بود)، از ترس برای دوستانش دست نکشید. بارهایی از ترس از مرگ، به همه کارهای غیرمجاز دست زد (انتشار اثر در خارج از کشور، ملاقات با خارجیان). خود می‌گفت که ترسی، بیماری است. کسانی را که به این افتخار می‌کردند ابلهانی می‌خواند که کسی را به وحشت نمی‌اندازند.

ولی او فرق «بد» خشک و خالی، و «افق هفتم» ما را می‌دانست. فرق دوران «گیاهخواری»

وقتی همه را پشت سر هم به زندان نمی فرستند) را با استالینسیم می دانست، و اعتقاد داشت که بسیار شانس آورده است. مسلماً حق داشت.

من در آغاز دوره سوم زندگی ن.ی. با او آشنا شدم. درحالی که چند سالی تا بازنشستگی کاملش باقی بود، مثل همیشه برخلاف میلش. از کار «معاف» شده بود، و در تاروسا^۱ نزد خانواده آتن اجازه اقامت گرفته بود. مرتب برای تشریفات اعاده حیثیت ماندلشتام به مسکو می رفت. در مسکو، همانند سالهای گذشته، نزد واسیلیسا گئورگیونا اشکلوفسکایا^۲ اقامت می کرد. واسیلیسا گئورگیونا هم تابستانها به همراه خانواده اش به تاروسا می آمد و در همان نزدیکی اقامت می کرد. این برای ن.ی. تلاشی بود برای ساختن چیزی حداقل مشابه زندگی، و به هم چسباندن دوره های اول و سوم زندگی اش.

واسیلیسا گئورگیونا با لبخند می گفت: «دلشان را خوش نکنید نادیا، ما فقط برای این جان به در برده ایم که خوشبین نبوده ایم.»

کسانی که جز آتن ها در آن زمان در تاروسا زندگی می کردند عبارت بودند از: خانواده پاستوفسکی؛ دختر مارینا تسوتایوا، آلیا؛ و نیز - جدا از او - خواهر مارینا، آناستاسیا؛ آرکادی اشتاینبرگ شاعر، با خانواده اش؛ و در آن سوی رودخانه خانواده پالینوف. تابستانها هم نیکالای زابالوتسکی، فریدا ویگدورووا، و نویسنده ها و هنرمندان دیگر می آمدند. تبعیدینها، تبعیدیهای پیشین، یا صرفاً روشنفکران، اینجا «محافلی» به سبک «شهرکهای منتهی الیه امپراتوری» تشکیل می دادند. تاروسا دقیقاً چنین شهرکی بود که نسیم آن هم به انسان حس آزادی می داد، هرچند در منتهی الیه ایالت واقع شده بود و نه امپراتوری، و جاده ای که آن را از مقر حکومت جدا می کرد از ۶۰ کیلومتر فترت نمی رفت. بنابراین «دل خوش کردن» واقعاً هم خطرناک بود. ولی ایستادگی در برابر وسوسه نیز غیرممکن می نمود و مردم در آن زمان در تاروسا صریحتر حرف می زدند (مهم نیست که از روی بی فکری، یا برعکس)، و دستنوشته ها و کتابهایی را ردوبدل می کردند و به اقداماتی هم دست می زدند. این «دنیالچه»ی دوره «ذوب شدن یخها» بود. آن را پس از انتشار برگه های تاروسا^۳ نیز نابود نکردند. «سرما» تنها در پایان دهه ۱۹۶۰ به تاروسا رسید، هنگامی که ن.ی. دیگر آنجا نبود و جای روشنفکران و «انسان گرایی تباهشان» را انقلابیان جوانی گرفته بودند که از چنین «خرافاتی» بگریزیدند و خوب در میان توطئه چینان بُر خورده بودند.

۱. شهری در ایالت کالوگا، در مرکز بخش اروپایی شوروی سابق.

۲. نقاش روس (۱۸۹۰ - ۱۹۷۷)، همسر ویکتور اشکلوفسکی از رهبران فرمالیستهای روس.

۳. تاروسکیه ستراکتسی، مجموعه ای ادبی - هنری بود که در ۱۹۶۱ در کالوگا و به دست نویسندگان دیگراندیش منتشر شد.

از زمانه کمر و لال ما چه باقی ماند (کمر نسبت به هشدارهای پیشینیان (دست‌کم ف.م. داستایوسکی)، و لال، به علت آنکه تقریباً هیچ کلام سانسورنشده‌ای از خود باقی نگذاشت)؟ برای مصرف داخلی، خبرچینی و شکایت و گزارش نوشته می‌شد، و برای مصرف خارجی: ادبیات مجاز ما. همه این و هم آن دروغ بود. سم بری ادبیات کم نمی‌آمد.

نامه به عنوان سبکی ادبی وجود نداشت. خاطرات وجود نداشت. خطر جانی داشت. چند کتابی در طلوع «شاهنشاهی هزارساله» و چندتایی در غروب آن؛ چیزکی از نوشته‌های «کشوی میز»، جایی که همیشه کمبود اکسیژن دارد؛ و حافظه‌ها.

کتابهایی که حالا نوشته می‌شوند درباره‌ی حالا خواهند بود. گذشته نباید بر صحنه‌های امروز به نمایش درآید: دروغ جدیدی خواهد شد.

و گ. اشکلوفسکایا حافظه‌ای کم‌نظیر داشت. ولی خاطراتی برجا نگذاشت. می‌گفت: یک حقیقت داریم و یک «نطفه حقیقت» («چنان حقیقتی از تو خواهم گفت، بدتر از هر دروغی...») و «نطفه حقیقت» را نمی‌گفت. هرچند از یاد بردن آن را نیز توصیه نمی‌کرد تا حافظه عاطفی حفظ شود. زمانه هم فقط در این حافظه زنده است. شاید به همین علت خاطراتی برجا نگذاشت.

و شاید به همین دلیل، خاطرات ن.ی. (در میان همه چیزهایی که من خوانده‌ام)، به نظر من، دقیقترین (واسیلیسا گئورگیونا گفت: «همه‌اش حقیقت است») و گویاترین است: آنها نه تنها درباره‌ی زمانه، بلکه از زمانه‌اند، از خون و دم زمانه، که نیمی از آن، از درد ناشی از تو و وارد برتوست، و نیم دیگر، از خصایص دشمن با تو، که در همه یافت می‌شوند... ن.ی. یگانه کسی بود که (به کلام ماندلشتام) «آزادی در اختیارش بود». آزادی لازم برای آفرینشی صادقانه، حتی پیش از معاصران آزاده خود، همانند واسیلی گروسمان یا آلکساندر سالدوینستین: آنان، هرچند با تردید فراوان، ولی به هر حال به انتشار آثارشان در روسیه امید داشتند. ن.ی. امیدی به انتشار نداشت، نه فقط در اینجا، بلکه در خارج هم: کتابی که پیشکی، بدون تصحیح و بازخوانی او، عملاً «کش رفت»، بیشتر شفاهی بود تا کتبی، و مخاطب آن، همچون اعتراف به گناهان... خوب، به هر حال مخاطبش عموم خوانندگان نیستند. ولی شاید دقیقاً به همین دلیل هم توانست به قلبهای ما راه یابد و به قول آخرین برنده‌ی جایزه نوبل ما |ایوسیف برودسکی| «ذهن ملت روس را بیدار کند. دست کم آن بخشی از آن را که دستش به نسخه‌ای از کتاب رسید» و «اگر مانع نابودی فرهنگی کامل ملت نشد، دست کم آن را کند کرد».

جای شگفتی نیست که وقتی اثر ن.ی. را می‌خوانی از تمام میراث فرهنگیمان، زندگینامه اسقف آواکوم در ذهن تداعی می‌شود، به ویژه برای کسانی که از زندگی خود ن.ی. خبر داشتند، همان زندگی، که همانند کتابش، آن قدر برای زمانه ما تعیین‌کننده بود.

در دوران «گندیگی» که پس از «ذوب» آمد، هیچ کجا همانند محافل ن.ی. با شور و دقت در تدارک آینده نبودند. چه در مسکو و چه در تاروسا، اشخاص جدیدی، معلوم نبود از کجا (ما می‌گفتیم از «هیچ») دور ن.ی. گرد می‌آمدند. ن.ی. خود اظهار شگفتی می‌کرد و می‌گفت: آنان خود به خود زاده می‌شوند. و مهمتر اینکه خود به خود زاده می‌شدند (و دور ن.ی. گرد می‌آمدند) تا صحبت کنند.

گرد آمدن، ناخوشایند و خطرناک بود (دیرزمانی نیست که بی‌خطر شده است). در آن زمان، هم می‌ترسیدند و هم بلد نبودند بدون ودکا جمع شوند و صحبت کنند. برای همین یاد گرفتند طوری صحبت کنند که هیچ نگویند. تا - خدای ناکرده - خود را با سخنی لو ندهند. بهتر بود پشت کلام پنهان شوند.

بعدها در بالشوی چرموشکینسکی^۱ پشت بطری پنهان می‌شدیم. گلغاند می‌گفت: "پرده‌ها را بیندازید و بطری را روی میز بگذارید. بگذارید ببینند که ما مثل مردم عادی..." ولی برای پنهان شدن پشت بطری، می‌بایست صراحت و اندیشه به کلام بازگردانده می‌شد. از ارشادان کمتر کسی این وظیفه را برعهده می‌گرفت: وظیفه احیای جمع را. در اتافک پشت آشپزخانه خانواده اشکولفسکی، هشت نفر، یا ده نفر، یا هرچند نفر که نزد ن.ی. می‌آمدند، جا می‌شدند. ولی زمانهایی بود که (به ویژه در آغاز دهه ۱۹۶۰) که او افراد را یک به یک نزد خود فرا می‌خواند. بقیه در غذاخوری منتظر می‌شدند. هرکسی نمی‌توانست از همان مرتبه نخست از این «مصاحبه» سربلند بیرون آید، بعضیها که کلاً نمی‌توانستند. بسیاری هم به هر حال «عملکرد گزینشی» این گفت‌وگوهای چندمنظوره را درک نمی‌کردند.

بازسازی جامعه: بلندآوازی است؟ آن هم از طریق تماس با چند نماینده عنان‌بریده آن؟ ساده‌لوحی نیست؟ ولی شاید شما راه دیگری بلدید؟

ن.ی. می‌دانست چه می‌کند. می‌فهمید نقشه‌های چه کسی را برآب می‌کند. و احتیاط را هم از کف نمی‌داد. امروزه می‌پرسند: چرا مهاجرت نکرد؟ آن هم وقتی آن قدر از دستگیری می‌ترسید و آرزو داشت (آرزویی که برای بسیاری از هم‌روزگاران غیرقابل تصور بود) که در بستر بمیرد. به همان علت که اوسپ ماندلشتام و آنا آخمتاوا مهاجرت نکردند. ن.ی. از یکی از کسانی که او را تشویق به مهاجرت می‌کرد پرسید: "یادتان هست چرا سقراط از فرار سر باز زد؟" ظاهراً خودش هم پاسخ داد: "او شهروند بود. و شهروند از بسیاری چیزها رهایی ندارد: از وجدان، از ده فرمان، از سرنوشت ملتش... این تقریباً روشنفکری است."

در آن سالهای تیره و تاریک دهه ۱۹۶۰ ما به چه کار آمدیم؟ به چه دردی خوردیم؟ خود را

۱. خیابانی در مسکو، محل زندگی نازدا ماندلشتام.

روشنفکر به شمار می‌آوردیم، در حالی که در حقیقت، فقط تحصیل کرده بودیم (از قماش هزاران تحصیل کردهٔ امروزی) و تا حدی زغال‌کار^۱ (یعنی تحصیل کرده‌ای با رفتار مشکوک). می‌شد به ما غذا داد - بدون آنکه حیفتشان بیاید! - که ضمناً همین کار هم انجام شد و ما بدین شکل وارد ساختمان خوش‌نمای «اتحادیهٔ نویسندگان» می‌شدیم که اکنون مشخص شده است هیچ شالوده و زیربنایی نداشت. می‌شد به علت نافرمانی، اجازهٔ ورود به این ساختمان را از ما گرفت و زغال‌کاری تمام و کمال، مخالفی دوآتشه (در حد شبنامه)، یا به اصطلاح امروزیها، افراطی، دشت کرد.

«چه چیز انسان را روشنفکر می‌کند؟» این پرسشی بود که اوسپ ماندلشتام نیز مطرح کرد. «دانشگاه؟ نه... دبیرستان؟ نه... پس چه؟» مسلماً ورود به «ساختمان» یا وابستگی به قشری خاص از جامعه نیز پاسخ این پرسش نبود. اگر به جمع‌بندی گفته‌هایمان بپردازیم، روشنفکر ممکن است یک روستایی باشد (پولیا استینا، دختری از اهالی تاروسا مسلماً روشنفکر بود) و یک عضو فرهنگستان ممکن است روشنفکر نباشد (خوب، مثلاً لیسنکو^۲، یا حتی کنستانتین فدین، که به قول ن.ی. از روشنفکری فقط عینک و دندان مصنوعی اش را داشت). روشنفکری گروه اجتماعی خاصی نیست، بلکه بالاترین درجه‌ای است که انسان در پی آن است، ولی همیشه هم به آن دست پیدا نمی‌کند. همیشه با تقریب همراه است. شهروند واقعی تقریباً روشنفکر است. روشنفکری در اروپا به معنای پرداختن به فعالیتهای ذهنی و فکری بود، ولی در روسیهٔ قرن نوزدهم، ویژگی شخصیتی مشخصی پدید آمد که واژهٔ «روشنفکر» بر قامتش دوخته شد. ن.ی. وقتی کتابهایش را می‌نوشت و پس از آن، تقریباً هر روز می‌پرسید: «روشنفکری چیست؟ ویژگی شخصیتی مشخص». و این ویژگی مشخصتر و مشخصتر می‌شد. در این کار و بازی، صدها نفر از دوستان و آشنایان شرکت داشتند. همهٔ ما با فرو رفتن در قابلهای پیچیدهٔ «روشنفکری»، مفهوم آن را احیا و تدقیق کردیم.

ن.ی. کم راه می‌رفت. فقط در مهمانیها یا مجالس عمومی شق و ورق می‌نشست. ولی اکثر اوقات روی تختخواب به سر می‌برد، با سیگاری در دست، و روبدو شامبری که از آتش سیگار سوراخ سوراخ شده بود، و زیر پتویی به همان شکل: سوراخ سوراخ یا لکه‌دار. دراز می‌کشید، نیم‌خیز می‌شد، می‌نشست و پاهایش را زیر خود جمع می‌کرد - میان کتابها و دوستانش. و در میان گل

۱. اشاره به کاربوناری، انجمن سری انقلابی اوایل قرن نوزدهم در ایتالیا.

۲. تروفیم دنیسوویچ لیسنکو، زیست‌شناس و عضو فرهنگستان علوم اوکراین و شوروی. با نیکالای ویتالیویچ لیسنکو، آهنگساز بزرگ اوکراینی، اشتباه نشود.

سرخهای خشکیده. آنها را دور نمی ریخت: از گرد و خاک ترسی نداشت، از باد و کوران هم همین طور. در برابر سرما مقاوم بود، زمستانها هم در خانه پابریه راه می رفت و ما را که در آن زمان هنوز جوان بودیم با نرمش بدنی خود به شگفتی وامی داشت. عصبانی می شد که: "این تشنه چیست که برای من آورده اید؟" یک نفر توضیح داد: "برای شستن پا..." - "کاسه روشویی برای این کار کافی است. باید تمرین کنید." زندگی اسپارتنی برجامانده از «خوابگاه» و زندگی خانه به دوشی، عادت می بود که ترکش خطرناک می نمود: همه چیز ممکن است برگردد.

ربع قرن پیش، ن.ی. همانند بسیاری از امروزیان می پرسید: "مگر تضمینی هست؟" ماشین اداری به راه خود ادامه می دهد. ماشین قهریه نخوابیده و هر زمان ممکن است به راه افتد. روشنفکران، هرچند معنای مقلوب کلمه را به خود گرفته بودند، ولی همچو گذشته، مورد تحقیر بودند. به قول ن.ی.: "سزاوار چیز دیگری هم نیستند!" در بالا هم (یا به قول امروزیان، رفقای بالا) هیچ کس (جز خروشچوف) اعتماد او را بر نمی انگیخت. در آن زمان به خاطر «خروشچوب»^۱ ها به خروشچوف بدوبیره می گفتند، آن هم کسانی که خروشچوف تازه آنان را از «تروشچوب»^۲ های واقعی بیرون کشیده بود. چگونه او را به خاطر نانی تحقیر می کنند که حیفش نیامد و با آن، هموطنان گرسنه اش را غذا داد.

ن.ی. و واسیلیسا گئورگیونا اجازه نمی دادند به خروشچوف بدوبیره گفته شود: "او نخستین کسی بود که این عقیده را رد کرد که می توان به مردم غذا نداد."

ن.ی. درباره برژنف می گفت: "ظاهراً چندان خون ریز نیست..." و یکی دو سال بعد: "به هیچ وجه... این هم بد است." و باز در همان روزها: "احتمق خطرناکی است که زمانه ای را که دیگر چیزی از آن نمانده است، به درازا می کشد..." می گفت: "کار روستا تمام است." من مخالفت کردم. دلم نمی خواست تسلیم ناامیدی شوم. و میان ما بحثی در گرفت: "دهقانی هست که بتوان زمین را به او بازگرداند؟"، "یا اصلاً کل اقتصاد؟" و دلایل او از دلایل من قانع کننده تر بودند. "و علم؟" و باز دلایل.

واسیلیسا گئورگیونا می گفت: "ناامیدی را از دست ندهید. ما برای آن جان به در بردیم که خوشبین نبودیم."

"و بچه ها؟" ن.ی. ناامیدی را از دست نمی داد. "چه کسی به آنان آموزش خواهد داد؟ فارغ التحصیلان من. آخر من که می دانم چه کسانی را فارغ التحصیل کردیم. جهالت چند برابر شده

۱. محلات شهری که از خانه های یک شکل پنج طبقه یا واحدهای بسیار کوچک تشکیل می شد و چون اسکال عمومی در آنها در زمان خروشچوف انجام شد به این نام خوانده می شدند.

۲. (روسی) دخمه.

است..."

برژنف خشم ن.ی. را بدان علت بر نمی‌انگیخت که بدتر از دیگران بود. یا به علت آنکه آخرین نفر بود. پس از او هنوز نوبت چرننکو بود. برژنف آخرین امیدهایی را کُشت که «ذوب شدن یخها» آنها را به وجود آورده بود. درخت کاج نیز در مناطقی که یخبندان کمتری دارند از گرمای ملایم پس از زمستان می‌میرد: از آرزوهای برآورده‌نشده.

"مگر تضمینی هست؟"

اکنون می‌توانم کتابهای ن.ی. را که در دهه ۱۹۶۰ نوشته شده و در تیراژهای میلیونی تکثیر می‌شدند به واقعیات جدید زمانه بیفزایم. ولی آن زمان فکر می‌کردیم تضمین در پی اعتمادی، در "نامیدی را از دست ندهید!" و در وفاداری به «قشر چهارم» است: در مصالحه‌ناپذیری و درستکاری این قشر، در نادیده گرفتن معیارهای کمی، زیرا دیده‌ایم که یک فرد صالح می‌تواند ملتی را نجات دهد. ولی در اینکه «قشر چهارمی» که ماندلشتام به آن سوگند می‌خورد چیست، جای حرف و حدیث فراوان هست: «یعنی تسلیم بدگوییهای ننگین خواهیم شد؟... به قشر شگفت‌انگیز چهارم سوگند می‌خورم.»

در تفسیر این مفهوم، ابهامات و مسائل فراتاریخی بسیاری وجود دارد. من نیز بدون حمایت «محقق نادیا» ادعایی در مورد دقت و کمال تعبیر خود ندارم. ولی اگر بخواهیم با ن.ا. خارچیف (حاشیه‌نویس چاپ یک جلدی اشعار ماندلشتام در شوروی) موافقت کنیم که «قشر چهارم» همان پرولتاریاست - و نه بیشتر - آنگاه از فهم همه چیز عاجز خواهیم ماند.

اوسپ ماندلشتام، هر تسن^۱ را می‌شناخت. به نظر هر تسن، پرولتاریا و بورژوا فقط در این تفاوت دارند که ثروت جامعه در دست کدام یک باشد: یک گروه آن را در اختیار می‌گیرد و گروه دیگر برای در اختیار گرفتن آن تلاش می‌کند، ولی از نظر اخلاقی فرقی با یکدیگر ندارند و می‌توانند به آسانی جای خود را عوض کنند. به همین دلیل هم بود که هر تسن از انقلاب نیمه دوم قرن نوزدهم فاصله گرفت. ماندلشتام هم با شناختی که از هر تسن داشت نمی‌توانست این چنین بی‌برو برگرد به یک ماسک اجتماعی سوگند بخورد.

قشر چهارم در ذهن همانند هم‌اورد قشر سوم جان می‌گیرد (قشری که عمده‌تاً از مفاهیم پرولتاریا و بورژوا عاری است) و در معیارهای اجتماعی - اخلاقی دیگری جای می‌گیرد. قشر چهارم هم شامل پرولتاریاست (ماکسیم گورکی)، هم بورژوا (فریدریش انگلس)، هم آریستوکراتها (هر تسن و آگار یوف) و هم روشنفکران غیراشرافی (که از شمار خارج‌اند). این

۱. نویسنده و اندیشمند ناراضی روس در قرن نوزدهم، که به دلیل مخالفت با حکومت تزاری به ناچار در غربت زندگی می‌کرد.

مفهوم هم، مانند روشنفکری، بیشتر به وجود آمده و شکل پذیر است تا به وجود آورنده و شکل دهنده. هم واقعیت است و هم آرمان. قشر چهارم هم مخالف سرواژ است و هم مخالف بورژوا. قشر چهارم عبارت است از نفس اندیشه مبارزه برای عدالت، اندیشه‌ای که همه داوطلبان مبارزه را زیر پرچم خود گرد می‌آورد. برای چنین قشر و چنین اندیشه‌هایی است که سوگند می‌خورند. این سوگندها والا و مقدس هستند (و خواهند بود) و نیازی به تجدید نظر ندارند.

روشنفکر، شهروندی که برای قشر چهارم سوگند وفاداری یاد می‌کند... ولی به هر صورت چه چیزی انسان را روشنفکر می‌کند؟ ماندلشتام می‌پرسید: "شاید ارتباط با ادبیات؟ ممکن است، ولی نه کاملاً..." و آنگاه، به نوشته ن. ی.، نشانه تعیین‌کننده را رابطه انسان با شعر معرفی می‌کند. شعر برای ما نقش ویژه‌ای بازی می‌کند، انسانها را بیدار می‌سازد و ذهن آنان را شکل می‌دهد.

باری، «در اینجا، به خاطر شعر، می‌کشند». ولی نه فقط به خاطر شعر. اقدامات نابودکننده علیه روشنفکری در مقیاس انبوه تولید می‌شد. «هریک از این پیکرها - پیکرهای ارمیناژشناسان، مورخان، فرهنگ‌نویسان - ذره‌ای از مغز ملی است، نیروی معنوی و اندیشه‌ای است که با برنامه‌ریزی نابودش کردند.» اینان نیز همانند دهقانان، نان‌آور ملت بودند. ولی نان‌آور روان آنان - معاصران و اسلافشان... و دوران گرسنگی فرارسید. ما با جیره‌ای اندک و زیان‌آور رشد کردیم و تا امروز نمی‌توانیم بر جهل ممتد (برای اینکه نگوئیم ناامیدکننده) فایز آیم.

نشر امین دژ منتشر کرده است:

- زندگی‌نامه حسن ضیاء ظریفی / دکتر ابوالحسن ضیاء ظریفی / ۳۵۲ ص /
- بخارا کجاست / رضا حجت / ۳۴۴ ص
- آموزش هارمونی و تاریخ تحول آن / پرویز منصوری / ۳۴۲ ص
- نرمش انگشتان (تفریح با تکنیک روی پیانو) / پتر هایلپوت / پرویز منصوری
- تیمپولوژی ساختمانهای مسکونی / انریکو کامبی / دکتر حسین ماهوتی پور
- معماری پسماندها / فرانک ا. کهری / دکتر حسین ماهوتی پور

نشر امین دژ - تلفن ۸۸۰۲۳۰۷۰ - ۲۳۸۴۶۰۰۱ - ۰۹۱۲



پیشانی سے قوم انسانیت
تعلیم اور سائنس کی تعلیمات فریبگی